

### بدانی نگهداری کنی والسلام

پس لحظه سکوت و آرامی بر آنها فرمانفرما گشته و نگاه  
نجم الدین اشاره نمود تا عماد الدین در غرفه را ببیند که چون  
بصحبت می نشینند کسی بر ایشان وارد نشود او نیز فرمان امیر  
را اجرا داشته و دلش از خشم و غیظ آتش گرفته بود و بر او  
مخصوصاً بسی دشوار آمده بود که در نخستین شبی که نگهبانی  
خاص سلطان بعهده اش محول شد چنین امری حادث گردید و  
حال تحیر و بهی بر او عارض شده و تمیذانت نا چکند و چه  
گوید . و نجم الدین قلق و اضطراب او را درک فرموده نزدیکش  
طلبید و بر روش سخنیدید و او را گفت . صطرب مباش ای  
پسر و ترس مدار چه اینجماعت را نمی شناسید و کمان نمیکنم  
که یوسف هم ایشانرا بشناسد

صلاح الدین گفت بخاطر دارم که چیزی از اینها شنیده  
ام . . . دلی اینها کدام اسماعیلیه هستند؟ و این چه جسامتی  
است که بکار برده اند؟ و چگونه توانسته اند که با نگهبانانی  
که اطراف من هستند داخل خوابگاهم شوند؟ راست میگویند که  
ایشانرا چیزی از قتل من باخ نمیباشد .

عماد الدین فریاد بر آورد که گم شوند . . . این نگاری است  
که از آن بسی دور میباشد . . . بدستی که بیگموی از آقایم  
سلطان دسترس نخواهند داشت پیش از آنکه رئیس لغاتی  
ایشان گشته شود

پس نجم الدین که هم چنان از وقت ورود پیا ایستاده بود بنشست و عماد الدین را امر فرمود تا بنشیند و باو گفت آیا میشناسی رئیس ایشان کیست ! گفت هرگز ای آقای من . . . و هر که میخواهد باشد . . .

### فصل ۲۳ : اسماعیلیه

پس نجم الدین سخن او را قطع کرده و گفت صبر کن ایچوان و بشنوا آنچه را که از احوال و اخبار ابن طاغی که خود را رئیس اسماعیلیه نامیده و در واقع نیستند مگر حشیشی . یوسف حکایت میکنم . و آنکاه سوی صلاح الدین توجه نموده و گفت بدان ای پسر من که جماعت اسماعیلیه یا باطنیه یا حشیشیه طائفه از شیعه اند که ایشانرا مادولت عبیدیه ارتباط و علاقه میباشد و بسی کم است که کسی ایشانرا بشناسد و بدینجهت میخواهم تانفصیل حال ایشانرا بدو بازگویم . بدرستی که مذهب اسماعیلی طریقه وائینی بوده است که این دولت در ابتدای امر و فتوحات خود بدان متمسک شده و معتقدین بدین مذهب آنرا باری کرده اند خأسة لعاکم یا امرالله که آنرا احیا کرده و انتشارش داد بمساعدت و همراهی مردی از اهل فارس موسوم به حزة درزی . . و در ایام او مردی دیگر از اهل فارس که حسن بن صباح نامداشت ظهور نموده و او را با نظام الملك و عمر خیام خبر و حدیثی است طولانی که ذکر آن در اینجا

بی مناسبت است . و این حسن جمعی از فدائیهها انشا و ایجاد  
نموده و در کوه الموت نزدیک قزوین اقامت کرد در صدسال قبل  
تقریبا . و کارش این بود که یاران و مردان خود را بقتل اشخاصی  
که میخواست وادار میکرد و از جمله کسانی که بدست آنها کشته  
شدند یکی نظام الملك وزیر سلاطین سلجوقی بود و بسیاری از  
سردارها و ملوک که ذکر آنها باعث تطویل کلام است . و این  
جماعت بقتل میرسیدند در صورتی که قاتل ایشان معلوم و شناخته  
نمیشد . و اگر هم او را میشناختند از قتل خود در راه پیدشرفت  
امر آقای خود باکی نداشت . .

پس صلاح الدین که سرنا یا گوش شده و سخنان پدر را  
اصفا می نمود گفت گویا که چیزی از این قبیل امور شنیده باشم  
ولی آنرا باور نمیداشتم چه معقول نمیدانستم که کسی خود را  
شخص پیشرفت امر آقای خود بدین صورت بمعرض قتل در آورد  
و عمادالدین درحالی که چشمانش شرر انداز شده و حمیت  
در وجوش بهیجان آمده بود بگفت ای آقای من . این کار  
معقول و پسندیده است . بدوستی که مرد اگر آقای خود را  
دوست دارد و محترمش شمارد هرآینه از جاسپاری و فداکاری  
در راه او مضایقه نخواهد نمود .

پس نجم الدین مقصود او را درک نمود و گفت باریک الله  
بتو ای پسر . لکن مانند تو جان نثاری بسیار کم است و بیشتر  
از مردم بطمع چیزی بدین کار اقدام مینمایند . اما اینجذاعت

فدائی پس کاری که میکردند فقط محض اطاعت و فرمانبرداری  
تر امر آقای خود بوده است . و در سبب و باعث این جان  
فدائی و فداکاری اختلاف نموده اند - پس بعضی از دقایق  
برآمدند که حسین صبح ایشانرا بسحر بخود مجذوب میساخته  
یا اینکه بنک و حشیش که زایل کننده عقل است بدیشان میخورانیده  
است . و بدین جهت است که به حشیش معروف شده اند .  
و سبب هرچه باشد وجود این طایفه برای رؤسا و امرای بزرگ  
بسی خطرناک بوده است

و قرارگاه این طایفه در زمان پسر صباح در قزوین و  
دور از این ولایت بوده . ولی اکنون پس در سهاق که از  
اعمال حلب است مرکز گرفته اند و سنگرهای محکم و قلعه های  
حسین در دست دارند و دعائشان در اطراف پراکنده میباشد  
و ایشانرا پیش از انتقال بشام تاریخ مطولی است و خلاصه آن  
اینکه ریاست بعد از پسر صباح باشخاصی دیگر انتقال یافته و  
چهارمی ایشان نیز که در الموت ساکن بود حسن نام داشت  
و به (علی ذکره السلام) خطابش می نمودند . و دعائش در اطراف  
شام پراکنده شده و در اینوقت فرنگیها آن بلاد را مفتوح  
داشته بودند پس آنجماعت را یار و معین خود گرفته و در  
حوالقه بسیاری باشکار و پنهان ایشان استعانت کردند . و پادشاه  
فرنگی که در حلب اقامت داشت آنجماعت را اجازه داد تا  
در گوه سهاق و گوه اسپرینها تسکن گیرند و ایشان از در

ایناس منزل کرده و در آنوقت سهرام نامی بر آنها ریاست داشت  
و در ایام او بقتل و فتنک جماعتی از ملوک مصر کرده‌ها در مصر  
و شام تمکن یافته و از جاه مقتولین ایشان ملک افضل امیر الجیوش بود  
در مصر و گفته اند که او را بواسطه استبدادی که در باره الامر با حکام الله مجرا  
میداشت بقتل رسانیدند. و شنیدم که الامر بر سهرام دست یافته و او را بکشت  
و سرش را در همین شهر قاهره بگردا نیدند. نمیدانم برای چه.  
و شاید الامر از کشتن امیر الجیوش رنجیده بود اگر چه  
محض دفاع از او را بقتل رسانیده بودند و نیز بیهاشمه و دست آویز  
های کونا کون جمعی از فرنگیها را بقتل رسانیدند که از آنجمله  
ویمون صاحب طرابلس بود و از جمله قلاعی که در کوه سهاق دارند  
و بناها پناه جسته اند قلعه های مصیاف و مرقب و علیقه و وصافه  
و غیر آنها میباشد. و اما رئیس و بزرگ ایشان اکنون کمان می  
کنم که از تمام رؤسای سابق آنها زیر کمر باشد ماقب و موسوم  
است. راشد الدین سنان بن سلیمان که اصلش از بصره و مدت ها  
به ریاست اسمعیلیه در الموت خدمت نموده است. و علم و فلسفه  
آموخته و بشام انتقال نموده و در حلب مقام گرفته. و از یکپایه  
لنگدو بتقوی و تدبیر نظامی میثاید و بدین واسطه قلوب عامه  
اسمعیلیه را بخود جذب نموده است.

و چیزی نمیتوان یافت که مانند دین و منصب عوام را فریفته  
و شیفته نماید. و از بعضی یاران خود مان چسکه در آنجا هستند  
شنیدم که سنان در اوقات مختلفه بر قطعات سنگ نشسته و

تبعه خود را وعظ می نماید در حالتی که خود از جهودت از  
صغیره صعبا برتر است

و دعائش روز افزون گردیده و ایشان را بانفق و معاوتت  
یکدیگر صیحت و موعظه میکرد . پس بر عقل و هوش آنجماعت  
نمیدانم ازدها و زبرکی یا سحر و شعبده غالبه نموده و بحالی شدند  
که هرچه داشتند مبادا خود با اشتراك قسمت نمودند - حتی آنکه در  
زنها و دختران خود نیز بتساری رفتار کردند - ولی سنان ایشانرا  
از انصاف منع نمود

و شرح اخبارش به ابو محمد که در آن ایام رئیس اسمعیلیه  
و در کوه سباق می نشست رسیده پس او را نزد خود طلبیدند و  
پس از اندکی ابو محمد را خلیفه و جانشین گشته و ریاست اینطایفه  
را از چندین سال پیش بدست آورد . و شرح حال او را پیش  
از مسافرتم بانك زمانی شنیدم که اکنون مردی است صاحب  
اقتدار و سطوت و دارای کلمه نفذه . و هزار ها دعوات فدائی  
اطرافش را گرفته و همگی جان نثارش میباشد . . . و هر گاه  
یکی از ایشانرا بقتل امیری یا پادشاهی مامور سازد آن شخص  
بنامناسی باسم مهر یا نوکر یا نگهبان بخدمت آن امیر یا پادشاه  
داخل شده و منتظر فرصت میباشد تا وقتی که دست یافته و خنجر  
خود را در سینه اش غلاف نماید پس شکر خدای را که در  
این مرتبه بچنین کاری در یاره تو اقدام ننموده اند ولی تهدیدشان  
سنگین تر از کشتن میباشد

## فصل ۲۴؛ تبرع

صلاح الدین در اثنای گفتگوی پدربزرگ انداخته و فکر میکرد. و عمادالدین هم سر تا پا گوش شده و در چشمان خود را با امیرنجم الدین درختمه و حرکاتش را مراقبت می نمود و در حالتی که قوه شجاعتش بهیچان آمده و خائض دلیری و مردانگی سرایابی وجودش را فرو گرفته بود. پس چون نجم الدین از سخن خود فارغ آمده بسوی عمادالدین نظر انداخت دید که حالت بسی تغییر کرده و چشماش سرر انداز است پس خود را بنادانی زد

اما صلاح الدین پس گفت ناچار باید برای اجتناب از شر این طایفه وسیله و سببی اتخاذ نمود. بدینستی که ما برای مراقبت حال آنها سرفارغی نداریم

پس عمادالدین در مقام سخن برآمده و گفت مراقبت اعمال و احوال آنها فایده بخش نیست و ناچار باید ریشه وصل ایشان را قطع نمود. این را بگفت و چشماش راستوار بود و نغمی که اظهار می نمود دلالت داشت و نجم الدین از وی استفهام نمود که مقصودت چیست؟ گفت اگر مرا باظهار رای خود اجازه فرمائید هرآنچه میگویم که بهترین دوا برای این درد اینست که رئیس این طایفه کشته شود تا جمعیت یارانش متفرق گردند

نجم الدین گفت این کار بسی دشوار است و بدان راهی نیست چه این جماعت در کوههای سخت منزل گرفته و در هر گوشه

و کناری دیده بان معین داشته اند ، و اکنون نیز دالستیم که در این عمارت هم از ایشان جماعتی متوقف میباشند پس چگونه میتوان که رئیس ایشان دست یافته و او را کشت ؟

عبدالدين گفت آنکس که آقای خود را دوست دارد از جان نثاری در خدمتش ضایقه نخواهد داشت چنانچه گفتم ای آقای من ، پس چنانچه این اسمعیلی ملعون توانست که در خوابگاه اقامت سلطان صلاح الدين درآید و کاری که کرد بکند البته دیگری را هم ممکن است که بر رئیس اسمعیله داخل شود و این خنجر را در سینه اش فرو برد ، و اگر احیانا گرفتار شود و قتل رسد فریضه خود را بجا آورده و نفوس شریفه را از قتل و فتنك نجات داده است . . . چه این لعین جز بقتل ترکان اقدام نکند پس استهلاک در راه کشتن او فخر و شرفی است که هر غیرتمند ترك منشی آنرا خواستار خواهد بود

پس نجم الدين بهائست که آن جوان را مقصود این است که خود این امر مهم را انجام بدهد ، و در مقام آن شد که او را از هزم و فساد خودشی محض حرس که بر زندگانی او داشت باز دارد چه خطرانی که او را در اینکار تهدید می نمود میدانست پس گفت به درستی که این کاری است که جز شخص دیواله و مجنون بر آن اقدام نخواهد کرد ، و ما از وجیله دیگری محروم نیستیم که ایشان را بیال و دولت از خود راضی سازیم چه بنیال است که از نطمع بمال و دولت مرتکب اینگونه قتل ها



پیشوند بدین معنی که بیضی از صاحبان تسلط و اقتدار ایشان را  
بقتل دشمنان خود و ادار می نمایند

عهاد الدین گفت راست میگوئی ای آقای من اسرهای این  
جماعت را بهال میتوان تحصیل کرد ولی این کاری است که  
تهایت ندارد . و اما اگر رئیس ایشان کشته شود البته جمعیت  
آنها نیز پراکنده و متفرق خواهند شد .

گفت این وای نیکوئی نیست چه بسی کار صعب و دشواری  
است . . . و کسی نیست که از خطر آن آگاه شود  
و بدانکار اقدام نماید

عهاد الدین در حالتی که بسینه خود اشاره می نمود و چشم  
هایش از روی دلیری میدرخشید

گفت این بنده تو عهد الدین خود را در انجام این امر  
مهم از این ساعت حاضر و تقدیم می نماید . و امیدوارم که درخواستم  
را رد نفرمائید .

نجم الدین گفت باریک الله بتو بدرستی که این مردانگی  
و حقیقت است که بندرت یافت میشود . . . ولی ما بوجود تو در  
اینجا محتاج تر میباشم . . .

گفت چه فائده از وجودم در اینجا مترتب می شود ؟  
و حال آنکه این اول آبی است از نگهبانی و محافظت من که  
تذریک بود آقام سلطان گشته شود . . . اما در وقتم پس  
امیدوارم که فائده ظاهر گردد . . . و ترا بسر آقام سلطان صلاح

الدين سوگند میدهم که مرا برقتن اجازه فرمائی و این کار بهره  
و حظ بزرگی است برای من

و صلاح الدین در اثناء این مجادله غرق فکر و اندیشه  
شده و در سبب وقوع این امر در این شب نحیال اندر بود •  
پس چون اسم خود را شنید و بسخن عهده الدین متنبه گردید  
گفت این کار بسی خطرناک است و ما در اینجا بوجود تو بسی  
احتیاج داریم.

گفت بـسرت سوگند خورده ام که بروم و امیدوارم که  
مرا اجازه فرمائی •

پس صلاح الدین بسوی پدر ملتفت شده که کویا از او  
استشاره مینماید • و نجم الدین بجانب عهده الدین نگر بسته و گفت  
مرا اطاعت کن و این خطر را از خود دور ساز •

گفت من بنده فرمان بردارم • ولی بسر آقايم سوگند  
یاد نموده ام که در صبح فردا بدینکار شتاب نجام و بجانب  
مقصود رهسپار شوم • و واجب است که رفتن من از هر کسی  
پوشیده و پنهان باشد و جز شما دو نفر احدی بدان  
اطلاع نیابد

چه ما بحالی افتاده ایم که دوست خود را از دشمن  
فرق نمیتوانیم داد • • پس سزاوار نیست که احدی سبب مسافرت  
مرا بداند • •

پس صلاح الدین گفت اگر ناچار باید بدینکار اقدام نمائی

پس برو خداوند تو را بدان چه ~~کلمه~~ اراده نموده موفق  
بدارد • ولی من وقتی که شما به مباحثه و گفتگو مشغول  
بودید در سبب وقوع این امر دز این شب فکر میکردم و  
چیزی بدست نیاوردم .. ولکن .. و در این حال خواستگاری  
کردن سیده الملك را توسط همکاری بیاد آورده و چنان فهمیدم  
که همین کار باید آن مرد اسمعیلی ناشناس را سه اقدام آن  
عمل بر انگیزخته باشد • ولی این علت را ابتدا معقول ندیدم  
و ساکت شد

پس چون پدرش تردید او را ملاحظه نمود گفت تو را  
چه می شود ای یوسف ؟ بگو هرچه بخاطرت میرسد شاید نمی  
خواهی خیال خود را در حضور عماء الدین که بروح و روان خود  
ترا فداکار است آشکار نمایی ؟

گفت هرگز ای پدر . ولی چون در سبب حصول واقعه  
شبهانه فکر نمودم رای و حکم خود را مستقیم ندیدم پس این بود که  
سکوت اختیار کردم

گفت مگر چه بخاطرت رسیده است ؟

گفت اعتراف می کنم نزد تو ای پدر که در صبح امروز  
خطائی را مرتکب شدم و یکی از دوستان مهره من مرا در  
انجام آن چنان برانگیخت که بی اختیار بدان کار اقدام نمودم •  
و آن کاری بود که پیش از امضای آن سزاوار بود تا با  
تو مشورت نمایم • و این است که اکنون نمره و نتیجه شتابزدگی

جود را درمی یابم . \*

گفت چه بوده ؟ بگو . \*

گفت دوست ما عیسی هکاری نزد من آمد . و تو نیز بر

صدق مودت و دوستی او نسبت بمن آگاه میباشی پس بر من پیس

نهادی نمود که در پیشرفت آن خیر و خوبی بسیاری برای

من ملحوظ و یقین میداشت و من نیز او را اطاعت کردم . \*

ولی در آنخصوص چیزی ننوشتم بلکه آن را محض استشاره با

تو مسم و مستور داشتم . \*

و نجم الدین فهم مقصود او را صبر نکرده و بشتاب گفت

آن پیشنهاد چه بود ؟ \*

گفت بر من عرضه نمود که سیده الملك را از خلیفه

سخوا. هکاری نمایم بدین صورت که او از پیش خود در آن امر

با خلیفه گفتگو کند . \* و نجم الدین از این سخن بکه خورد . \*

و بر او فریاد زد و توهم با او موافقت نمودی ؟ \*

گفت بسی تردید کردم و آخر الامر راضی شدم که فقط

بِسْوَالِ شَفاهی اکتفا نماید . \*

گفت تو هم چنان بر اموری اقدام مینمائی که ایها بشان

تو لایق نیست . \* ما را با اینمرد و اهل بیت او چکار است

برای چه خود را عرضه یابی و نا امیدنی سازیم ؟ \* آیا این

دانشتر را میشناسی ؟

گفت بمن خبر داده اند که بنی خوشکل و مقبول است

و عباد الدین در احوال ساکت نشسته و مذاکرات این پدر و پسر را می شنید و می فهمید که از سیده الملك سخن می رانند . و او سیده را در روز واقعه خواجه سرایان مشاهده نموده و چنانچه پیش گذشت دسته موی سیده الملك را باو عودت داده و او را پاکیزه و نیک و شمایل نجا آورده و بی همسری و دستیاری او را بخواب هم نمیدید ، و بدین جهت چون شنید که آقا بش او را خواستگاری نموده است لذتی مزوج به غیرت در خود احساس کرد که نسبت باو خالی از رشک و غیرت نبود . و نجم الدین آثار اندیشه و فکری در صورت او ملاحظه نموده و کمان کرد که راجع بهمان موضوع است پس او را گفت آیا تو این دختر را میشناسی ای عباد الدین ؟

گفت فرصتی مرادست داد که او را دیدم درحالی که اینها بیت مشوش و پربشامحال بود یعنی روز واقعه خواجه سرایان که آقا قایم فاروره اندازها را امر نمود تا بر عمارت فاروره های نطف بیتدازند پس انگاه ایشانرا از آن عمل باز داشت . و من از جمله اشخاصی بودم که در آن بین وارد عمارت شدم و آن دختر را در حال سخن مشاهده نموده او را خلاص کردم و هم چنان روی نیکو و موی زریتمش را بنواظر میدارم بهرستی که بی لایق و شایسته همسری آقا قایم صلاح الدین است . و آیا متوقع است که بهتر از او کسی را بدست آورده ؟

پس نجم الدین بحال الطیبستان و وثوق بانواله او گفت :

ما را با او چکار است . . شك ندارم که یوسف در اقدام  
بلین کار از هکاری اطاعت نموده مگر از راه شرم و حیا • و  
بصلاح الدین منوجه شده و گفت آیا هکاری جواب خلیفه را  
برای تو آورد

گفت آمد و اظهار نمود که مطلب را بخلیفه ابلاغ داشته  
و او در جواب استعمال نموده است و نمیدانم چه میشود

یس نجم الدین سر خود را بانکار حرکت داده و گفت  
جواب این مطلب بر او اسان نیست چه این بیچاره ها بسی  
ببقیه سیادت و بزرگواری ساق خود که برای آنها باقی مانده  
است متمسک میباشند . یعنی تمسک و توسل ایشان بمجرد زرکی  
نیاکان خود و اینکه از سلاله پیغمبر میباشند و ما شایسته  
همسری دختر های ایشان نتوانیم بود چه ما از عجم هستیم این  
را بگفت و بقیه بپندید و بسوی صلاح الدین ملتفت که شد سخن هکاری را  
بیاد آورده بود که اگر به نسب و نژاد عربی محتاج شویم آنها  
وضع خواهیم نمود جز آنچه که از الثقال و باز کشت خلافت  
بخودش یا اولادش بسبب آن مزاجت متوقع بود . یس چنین  
توجه پدر را بسوی خود ملتفت شد گفت آیا حق ندارند که  
بان نژاد نزرک و نسب شریف افتخار نمایند ؟

گفت چگونه چنین باشد ؟ و همین جبهه بتو گفتم که  
ایشان در باره آن بنحالت میورزند و آن را باسانی از دست نمی  
دهند پس چگونه تو امید وار هستی که خواهش را قبول

نمایند و حال آنکه نو مردی کرد و عجمی هستی ؟  
و به خندید

پس صلاح الدین چنان روا دید که قطع گفتگو نماید و کار  
را انبیش آمد امور محول دارد. و در حالی که از رخت خواب خود  
بر میخواست گفت هر زمانی که جواب خلیفه رسید در آن نظر  
خواهیم نمود. و چون بر خاست عماد الدین پیش رفته و خنجر  
را که همچنان در آنجا افتاده بود برداشته و گفت آقا بفرمایید  
میفرمایند که این خنجر را برگیرم ؟

گفت مگر خودت خنجر نداری ؟

گفت چرا دارم. ولی مایل هستم که همین خنجر را در  
سینه آنکسی که ما را بوجودش تهدید نمودند فرو برم.

صلاح الدین در حالی که رختهای خود را میدوشید گفت

پس تو هم چنان بر قتل او مصمم هستی ؟

گفت بسر آقا بفرمایید یاد نموده‌ام که او را بکشم چه از او

راحت نخواهیم بود مگر آنکه کشته شود. و امیدوارم که مرا از

خیال خود باز نگردانی و از آقای خود امیر نجم الدین ملتزمم که

خشنودی و دعای خود را نوشته راه سازد. و قسم یاد گرفته‌ام

که آفتاب فردا سرزند مگر آنکه من بیرون شهر قاهره باشم

پس نجم الدین در حالی که بدیده مهربانی و اعجاب

بعماد الدین منبکریست گفت خوشحال میشوم از این حیت

و غیرتی که در تو نسبت بیوسف مشاهده مینمایم. بلکه غیرتی است

که درباره تمام مسلمانان اظهار میداری چه این اسمعیل شیطان  
طبیعت تمام دیارا بشیطنت کاریها و خونریزیهای خود مضطرب  
و پریشان نموده است پس اگر از بقتل او تمکن بایی هراینه  
امیری بزرگ و سرداری سترک خواهی شد که احدی از رجال  
این دولت جز پسر یوسف بر تو تقدم و پیشی نخواهند داشت  
و عمادالدین و عده صرح نجم الدین را بچنین پاداش  
عظیمی بزرگ شمرده و شدت عزمش زیادت پذیرفت ولی شرمکین  
گشته و سر زبر انداخت . و نجم الدین بانجام سخن خود  
پرداخته و گفت . ولکن آبا راه را میشناسی و بر مخاطرانی  
که در این کار بر تو وارد می شود آگاه میباشی ؟  
گفت . و فرض هم که در این وقت ندانم پس شناسائی  
آرا عاجز نخواهم بود .  
گفت پس . برای تهیه راه و مسافرت خود چند روزی  
در اینجا توقف خواهی نمود ؟ .  
گفت سوگند خورده ام آکه در این شب از این شهر خارج  
گردم و از شما درخواست مینمایم که احدی خط مسافرت  
مرا و سبب آرا مطلع نشود  
و در این وقت صلاح الدین از لباس پوشیدن فراموش  
یافته و گفت ببارک الله بتو و بسوی پدر نگریسته او را دیدم  
صفا بجهاد الدین نظر میکند و باو میگوید خدای ترا در کار  
خودت موفق بدارد دلیر قوی باش و بخود مطمئن و بدان



که اگر بد آنچه که اراده نموده ای دستیاب شوی هر آینه کاری را که دیگری استطاعت نداشت انجام داده خواهی بود. و پادشاه نیز نایل میگردی که احدی بان نرسیده باشد. . .

پس عمادالدین بتقییل دست نجم الدین اقدام نموده . و آنکه دست صلاح الدین را نوسه داده و گفت از شما اجازه میطلبم که امروز را بتدبیر کارهای خود پردازم . و بسا می شود که از آن بیعد دیگر مرا دیدار نمایند چه خیال دارم از این شهر به پنهانی خماج بشوم . نجم الدین گفت مکن هر چه خواهی

## فصل ۲۵ .. کاغذ

پس عمادالدین از غرفه بیرون شده و بتبیه لوازم سفر پرداخته . و با آنکه سخنی ها و خطر های آن مسافرت را میدانست لکن هم چون انجام آن را تصمیم عزم داده بود خصاصه بعد از وعده پادشاه و مکافاتی که از امیر نجم الدین استماع نمود بیشتر آن روز را عمادالدین در منظره لؤلؤ بسر برده و بتبیه کار خود مشغول بود تا آنکه تمام ما بحتاج خود را مهیا نمود و وقت عصری بود که از کار های خود فارغ شده و در غرفه خود تنها نشسته و فکر کار میپرداخت که ناگه شنید کسی درقالباب میکشد و یکه خورد چه نمیخواست که کسی در آن حال بار وارد شود . پس از جای برخاسته و در را بگشود و غلامی سفلی را بدید که از لباس و شالوار است از غلامهای

قصر خلیفه است و از آن در عجب شد . پس غلام داخل شده و  
گفت آیا من در حضور سوار دلیر عماد الدین می باشم ؟  
گفت ای . چه میگوئی ؟

غلام بهادالدین اشاره نمود تا در را بست و دست در جیب  
خود برد و ملفوفه از آن بیرون آورده بار داد . و عماد الدین  
آ را گرفته و هنوز بنامی نگشوده بود که بدانش بلرزید در آمد  
چه دسته موی طلائی را که بسیده الملك داده بود در میان آن  
ملفوفه بدید پس آن را بکس خوردن در صورتش ظاهر شده ولی  
بخود دل داده و بخواندن مکتوب مشغول شد و آن مکتوب  
مختصری بود بدون امضا . پس در را محکم بسته و بجای خود نشسته  
مکتوب را قرائت نمود . و آن بدین مضمون بود :

: سوی جوان دلیر دلدار عماد الدین بدان ای آقای من  
بدرستی که تو زمانی نفس شریف و بزرگواری را از قتل و ننگ  
رهائی دادی . و این نجات یافته اکنون بدیدار تو محتاج شده  
تا رفتارت را پاداش دهد . و مرا بر آن وا داشته است که  
علامتی را که در جوف این مکتوب است سوی تو روا له دارم تا  
راستی سختم بر تو مؤکد و یقین گردد . پس بزودی و شتاب  
ما را دریاب که ما بتو پناه آورده و از تو استمداد میمائیم .  
و حال آنکه پیش از این بدین مدد خواهی بفریاد ما رسیدی .  
و آورنده این مکتوب ترا بنزد ما رهبا خواهد بود

عماد الدین از قرائت مکتوب فراغت یافته و خود را در خواب

می پنداشت پس زمانی بفکر کار خود متحیرانه توقف نمود که آیا خواهند خود را در اینصورت که مهابی سفر است اجابت نماید؟ یا آنکه با وجود استمداد و استعانه او معذرت جوید و بفریادش نرسد. ولی در حین دیدار آن موی طلالی بقوه جاذبه در خود احساس نمود که او را اجابت دعوت می نماید و بیاد آورد آنچه را که باعث برانگیخته‌گی او شد در حل آن دسته مواز دمشق بقاهره تا آنکه از روی حرصی که بر اکرام و حفظ مراتب صاحبش داشت آن را باورد نمود بدون آنکه او را شناسد پس چگونه می شود که در این وقت او را بلفظ مددخواهی و استعانه دعوت نماید و او اجابتش نکند؟

و غلام هم چنان منتظر جواب بر پای ایستاده و چون او را دید که متحیرانه ساکت نشسته و جوانی نمیدهد قومی سوی او بر داشته و عبادالدین بحال خود تنبیه یافته و غلام متوجه شده و گفت دیگر چه خبر داری؟

گفت دیگر مرا خبری نیست... جز اینکه مرا سفارش کرده اند که اگر نخواهی تو را راهنمایی کنم.  
گفت و چکواه است این کار؟ مگر راه عمارت خایفه بر احدی پوشیده و مستور است؟

پس غلام تبسمی کرده و صدای خود را پست نموده و گفت راه عمارت بر احدی مجهول نیست. ولی صاحب این مکتوب در خرم سرا منزل دارد و هیچ مردی را در اینجا راه نیست، خاصه از وقتی که اسناد بهاء الدین قراقوش را تقیم و مستحفظ حرمخانه

قرار داده اند که اکنون ورود در آن مکان مشکلتر از دستیابی  
بعقاب هوا میباشد .

گفت پس چگونه بمکان مقصود میتوان رسید؟ .

گفت : اگر رفتن را مصمم باشی پس من ترا براهی دلالت  
می نمایم که بدون آن که کسی خبر دار گردد بدیروت حرمخانه  
داخل شوی .

عهادالدین از سخن او بشکفت مانده و گفت بلکه مقصودت  
اینست که بلباس کنیزکان درایم ؟ .

گفت هرگز . . چه این کاری است بی فایده . برای  
آنکه احدی از در نمیتواند داخل شود مگر وقتی که دربان  
او را باسم و لقب بشناسد .

گفت : پس چگونه میشود رفت ؟ . بگو . .

گفت من راهی مخفی میدام که در سردابه های زیر زمینی  
واقع و میانه این منظره و قصر خلیفه مهیا و ساخته شده است  
و جز معدودی از ما ها کسی آنرا را نمی داند .

گفت سردابه های زیرزمینی ؟ .

گفت : بی آقای من . . چون خلفای فاطمی قصر ها و  
عمارت های خود را که بنا نمودند خواستند تا راهی پوشیده برای آمد  
و شد زنهای خود بیباغ و بسا این یا منظره های که در کنار  
این خلایج است مهیا سازند . پس برای این کار سردابه های زیر  
زمینی بنا و آماده نمودند که زنهای از وسط عمارت در آنها پنهان

رفته و بدون حجاب و نقاب در آن سیر نموده و بمحل مقصود  
خود میروند . و از جمله آنها سردابی است که بدین منظره امتداد  
مییابد و آن بیش از سردابهای دیگر راه آمد و شد بوده است . برای  
آنکه خلفا بدین منظره بسیار آمد و رفت مینموده و در اینجا  
اقامت میکردند . حتی اینکه سه نفر از ایشان در این منظره  
وفات نموده و امش آنها را از همین سرداب بسوی قصر بردند .  
و آن سه نفر : الامر باحکام الله و الحافظ لدین الله و الفائز میباشند  
پس بعد از آنکه اشخاص دیگر غیر از خلفا در این منظره منزل  
کردند امر سرداب معطل بنامد . و سالها است که فراموش شده  
ولی من آن را می شناسم و اگر بخواهی در خدمت رهسپار  
خواهم بود .

## فصل بیست و ششم : سرلابه

عماد الدین در کار خود متعیر مانده و وجود آن سردابها  
را غریب دانسته و باندیشه رفت که آیا آن دعوت را اجابت نماید  
با باراده سفر متعذر گردد . و در انحال از پنجره غرقه بافتاب  
نگریسته و دید که بمغرب خود نزدیک شده و ناچار است بموجب  
سوسکنندی که باد نموده شبانه از قاهره خارج شود پس غلام  
را او از داد و گفت چه قدر از مدت لازم است که ما بمصر  
حرم برسیم ؟

گفت چندان راهی نیست : و پس از دو سه دقیقه بتانجا

خواهیم رسید .

پس ما خود گفت دعوتش را اجابت میکنم و زردی مراجعت نموده و راه خود می ششم . و غلام متوجه شده گفت بیا رویم .

غلام گفت اندکی تأمل فرما تا آفتاب غروب نماید که در تاریکی شب سمت مقصود روانه شویم و کسی از اهل اینهارت بر اقدام ما مطلع نشود .

پس عمادالدین خطرانی را که در ایسکار بر او احاطه نموده بود تصور کرده و بر او سخت آمد که از اقدام بان خائف گردد با آن خطرهای را پچیزی گیرد در صورتی که قتل رئیس اسمیلیه را در نظر گرفته و برای آن عمل مسافرت می نماید . . . پس به غلام گفت بنا بر این در خارج عمارت منتظر من باش تا بعد از غروب ترا در آنجا ملاقات کنیم .

گفت بسیار خوب . . . من در زیر آن درخت جمیز ( انجیر ز ) که در کنار خلیج است در انتظار هستم و چون بیانی خدمت شتافته و ردائی را که لازم است در بین راه و نزد وصول بقصر ایوشی برایت خواهم آورد تا اهل قصر ترا در این لباس نه بینند . این بگفت و بیرون رفته و عمادالدین را بر آتش انتظار و اضطراب بگذاشت . پس چون عمادالدین تنها بماند دوباره در آن مکتوب نظر انداخته و آنرا قرائت نمود و نخستین مرتبه که صاحب آن موی طلائی را دیده و نیز آنچه

را که دو باره او در روز شنیده بود در خصوص همسری با  
 صلاح‌الدین بیاد آورد و چنان فهمید که در احاطت دعوت او  
 متواند آقای خود خدمتی بسزا نماید و او را در همسری  
 صلاح‌الدین تحرص و ترغیب کند. ولی چون این خیال را  
 بخاطر گذرآید آتش غیرت در قلبش بشرق افتاد. و معیناً  
 محض مصاحبت آقای خود از آن احساس اغماض نمود. و همینکه  
 شب برده ظلمت خود را فرو آورد بخت سبکترین لباس خود را  
 پوشیده و سلاح مختصری برداشته از عمارت بیرون آمده و بجانب  
 مقصود شتافت. و چون بدرخت انجیر نزدیک شد سیاهی زنی  
 را بدید که بسوی او پیش می‌آید او نیز جلو رفته و در  
 آنسیاهی تأمل نموده دید همان غلام است که خود را ابالابوشی  
 فرائح فرو پایچیده و به لاپوش دیگری نیز بهاءالدین داد که  
 خود را بدان مستور داشت. و غلام پیشاپیش او در باغ  
 میرفت و چیزی جز سایه درختان که در زمینه افق نمایان بود  
 نمی‌دیدند. پس مدتی بدون اینکه با یکدیگر سخنی گویند راه  
 می‌پزدند و آنکاه غلام دست عمامه‌الدین را گرفته و بگردالی  
 فرود آمد و با دست گیاه خشکی که آنمحل را فرو گرفته بود  
 پس و پیش نموده دری از آهن پدیدار شد و حلقه آنرا گرفته  
 باتفق عمامه‌الدین بگشود و هوای مرطوبی کشتی از آن خارج گردیده  
 مهتاب عمامه‌الدین را بر نمود پس غلام او را گفت دلبال من بیای  
 آقای من و قدمهای مرا پیچیب لمار...

عهادالدين بيز غلام را همراهي کرده و چنان فهميد که  
زمين سردابه بسنگ مفروش است . ولي تاريکي شديدی آنمحل  
را فرو گرفته و هر چه بداخل سردابه پيش ميرفتند هواي  
منمغن همي امتداد مديافت . پس عهدالدين ترسيد که مبادا در  
اينکار افراط نموده و از حد خود تجاوز کرده باشد و بغلام  
گفت آ. ما تو اين راه را بخوبي ميشناسي و اطمينان داري! گفت بلى .  
و امروز از همين راه نزد تو آمدم .

پس مخاطرش مطمئن شده سکوت نمود و همي دست بديوار  
مالیده راه ميرفت . و ناگاه صدای ناي بسياري . بالای سر خود  
شنيد و غلام گفت ما اکنون در زير قصر كوچك هستيم و پس  
از اندکی از زير ميدان گذشته و بقصر خليفه خواهيم رسيد که  
بعد از آن عمارت حرمخانه است . . .

و پس از مدتی که رهسپار بودند غلام بدانست که در  
زير عمارت حرمخانه ميباشند و بعهدالدين اشاره نمود تا بایستد  
و او نیز اطاعت نموده بایستاد . پس غلام قدمی چند پيش رفته  
و در سردابه را بلند نمود و روشنائی کمی از آنجا پياييد  
تابيد و پس از اندکی غلام آمده دست او را بگرفت و  
بيانه کافی نزديک برده و اشاره نمود تا بالا رود . پس عهد  
الدين از چند پله صعود نموده و خود را در غرقة بديد که  
چراغی در آن افروخته اند . و بخود و رفیق خود نگرسته  
ديد خاک و نارنگبوت بسياري . زسر و لباس ایشان ريخته است



پس ردای خود را تکانه داده و بغلام نظر نموده و با اشاره دست از او استفهام کرد که چه باید بکند او نیز امرش نمود تا ردا را از خود دور ساخته دنبالش گیرد. و رفتند تا بحجره که بفرشهای گرانبها مفروش بود رسیده و دانست که در قصر خایفه است. پس غلام او را بر نیمکتی نشانیده و خود رفت. و عمادالدین در اینوقت بخيال آنچه که در آنشب خواهد دید دلش بطیش در آمده و ورود خود را در این قصر در چندی قبل بیاد آورد. و اینکه چگونه و بچه حال سیدهالملک را دیدار نمود. و چون انتظارش بطول انجامید مضطرب و پریشان گردید. و ناگاه غلام را مشاهده نمود که بیامد و با قوته را همراه دارد. پس همینکه نظرش را افتاد متذکر شد که پیش از این هم او را دیده است.

اما باقوته پس بسرعت بسوی او آمده نصیحت بجای آورد و بغلام اشاره نموده تا رفت. و آنگاه باقوته بار خطاب نمود که یقین ترا زحمت انداختیم ای آقای من که در اینشب بدین مکان دعوت نمودیم.

عمادالدین گفت باکی نیست ای خاتون من. و امیدوارم که باعث تراحضارم را سببی تشویش الگیز نباشد.

پس باقوته تشویشی کرده و گفت نه و حمد خدایت را. آیا بیاد نمی آری که مرا دیده باشی ای عمادالدین؟  
گفت: چرا آنرا غروب بخاطر دارم.